هو العلیم

حقیقت مرگ و تفاوت آن برای مؤمن و کافر

تأثیر دلبستگی‌های دنیوی بر آمادگی برای آخرت

معاد شناسی – ماه مبارک رمضان – سال ۱۳۹۶ هـ. ق

استاد

علامه حاج سید محمدحسین حسینی طهرانی

قدّس اللّه سرّه

مکتب وحی

أَعُوذُ بِالله مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ الله الرَّحمَنِ الرّحيم

بارىءِ الخَلائِقِ الأَجمَعين، باعِثِ الأَنبياءِ و المُرسَلين و الَصّلَوةُ و السَّلام عَلى سَيِّدِنا، اصل الوجود و عين الشّاهد و المَشهُود، أَب الاكوانِ بِفاعِلِيَّتِه و أُمّ الإِمكان بِقابِلِيَّتِه، أَبى القاسِمِ محمد الحَميدِ المَحمُودِ و عَلَى آلِهِ امناء المعبود، و لَعنَةُ الله عَلَى أَعدائِهِم و مُخالِفيهِم مِنَ الآن إِلَى قيامِ يَومِ الدّين

قال الله الحَكيمُ فى كِتابِهِ الكَريم:

﴿إِنَّ الَّذِينَ لَا يَرْجُونَ لِقَاءَنَا وَرَضُوا بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَاطْمَأَنُّوا بِهَا وَالَّذِينَ هُمْ عَنْ آيَاتِنَا غَافِلُونَ * أُولَٰئِكَ مَأْوَاهُمُ النَّارُ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ﴾.

صلواتی بفرستید. صلوات دیگری، یک صلوات دیگر.

حقیقت مرگ و بقای نفس پس از دنیا

بحث دیروز به اینجا منتهی شد که مرگ عبارت است از انتقال نفس انسان از دنیا به عالم برزخ؛ چون نفس انسان مادّی نیست و از آثار مادّه نیست، بلکه

جوهری است مجرّد و در این دنیا بدن را به‌عنوان آلت و اجزاء کار استخدام کرده؛ از اینجا که می‌رود، بدن را که آلت کار اوست می‌گذارد و خود در محلّ معیّن و مقام معلوم خود می‌رود و جوهری که مجرّد است از مادّه و آثار مادّه، تغییر و فنا و زوال و نیستی و تبدّل عارض او نمی‌شود و بنابراین نفس باقی است و فنا ندارد.

حدیث پیامبر درباره آفرینش برای بقا

مرحوم صدوق رضوان‌الله‌علیه و غیر ایشان از رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم که روایت کرده‌اند که آن حضرت فرموده است:

«مَا خُلِقتُمْ لِلْفَنَاءِ بَلْ خُلِقْتُمْ لِلْبَقَاءِ وَ إِنَّمَا تَنْتَقِلُونَ مِنْ دَارٍ إِلَى دَارٍ؛

مردم، شما برای فناء خلق نشدید، بلکه برای باقی ماندن و جاودان بودن خلق شدید و شما که می‌میرید، از خانه‌ای به خانۀای دیگر منتقل می‌شوید.»

روایت امام صادق درباره بازگشت نفس و بدن

در کتاب معانی الاخبار که از کتب نفیس است و

از تألیفات مرحوم صدوق است روایتی را از حضرت صادق علیه السّلام نقل می‌کند در بین حدیثی که آن حضرت می‌گوید:

«خدای علیّ أعلی که انسان را خلق کرد، از یک جوهر مجرّد و نفسی که متعلّق به عالم بالا و ملکوت و متعلّق به نشأهٔ آخرت است و از یک بدنی که متعلّق به این دنیا و ساخته شدهٔ آب و خاک این دنیاست ایجاد فرمود و بعد در دوران زندگیِ انسان در دنیا، آن نفس ملکوتی و اخروی را قرین و مصاحب با این بدن خاکی قرار داد.

وقتی که دورهٔ عمر انسان سپری می‌شود، هر کدام از اینها به محل اصلی خود رجوع می‌کند. بدن به زمین می‌رود و متلاشی می‌شود و به همان موادّ اولیّه خود برمی‌گردد و نفس ملکوتی انسان که از نشأهٔ آخرت است، به آن عالم می‌رود و در آن عالم باقی خواهد بود.»

سکرات مرگ و آشکار شدن حقیقت

بنابراین مرگ عدم و نیستی و نابودی نیست؛ یک حرکتی است و یک انتقالی و همین است که در قرآن مجید مردن را به حقّ تعبیر کرده.

﴿وَجَاءَتْ سَكْرَةُ الْمَوْتِ بِالْحَقِّ ذَٰلِكَ مَا كُنتَ مِنْهُ تَحِيدُ﴾.

سکرات موت به حقّ می‌رسد و آن بی‌هوشی و بی‌حالی که در حال جان دادن به انسان دست می‌دهد و در ساعات قریب به مردن که انسان بی‌هوش می‌شود، این حقّی است که برای انتقال انسان از اینجا به عالم دیگر در انسان پیدا می‌شود.

آیات سوره ق درباره مرگ و کنار رفتن حجاب

خدای علیّ أعلی در سورهٔ ق (قاف) می‌فرماید:

﴿وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ وَنَعْلَمُ مَا تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ ۞ إِذْ يَتَلَقَّى الْمُتَلَقِّيَانِ عَنِ الْيَمِينِ وَعَنِ الشِّمَالِ قَعِيدٌ ۞ مَّا يَلْفِظُ مِن قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ ۞ وَجَاءَتْ سَكْرَةُ الْمَوْتِ بِالْحَقِّ ذَٰلِكَ مَا كُنتَ مِنْهُ تَحِيدُ ۞ وَنُفِخَ فِي الصُّورِ ذَٰلِكَ يَوْمُ الْوَعِيدِ ۞ وَجَاءَتْ كُلُّ نَفْسٍ مَّعَهَا سَائِقٌ وَشَهِيدٌ ۞ لَّقَدْ كُنتَ فِي غَفْلَةٍ مِّنْ هَٰذَا فَكَشَفْنَا عَنكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ﴾.

«ما انسان را خلق کردیم، آفریدیم و از تمام خیالات و افکار و خاطرات و اندیشه‌های او و وساوس نفس او اطّلاع داریم. ما به تمام کینونت ظاهری و هستی باطنی انسان عالم و دانائیم و ما به انسان از رگ گردن او که رگ حیات و هستی اوست نزدیکتریم. در تمام حالات که آن دو ملک رقیب و عتید از طرف راست و از طرف چپ انسان نشسته‌اند و هر کلامی که انسان بگوید و گفتاری که از زبان او خارج بشود، می‌ربایند و ضبط می‌کنند، ما از آن دو ملک و از خود انسان به آن انسان

نزدیکتریم.
و سکرات موت به انسان می‌رسد؛ آن بی‌هوشی که انسان خود را نه در دنیا می‌بیند و نه در آخرت. منزل و محلی است بین دنیا و آخرت و این همان حالی است که تمام افراد بشر از آن می‌گریزند و فرار می‌کند؛ ولی فرارگاهی نیست.
در صور دمیده می‌شود و مردم زنده می‌شوند. این همان یوم الوعیدی است که خدای علیّ أعلی خبر داده و یکایک از افراد انسان به‌سوی مقام حساب و کتاب و عرض در مقابل پروردگارشان حاضر می‌شوند، درحالتی‌که ملکی آنها را رهبری می‌کند و ملک دیگر با تمام وصولیّه و پروندهٔ اعمال، به‌طوری‌که قابل انکار نیست، او را در آن صحنه حاضر می‌سازند.
تو از این معنا غافل بودی و حدّت بصر و تیزی درک نداشتی؛ ولیکن ما چشمان تو را پاک و بصیرت تو را نافذ کردیم و پرده را از جلوی دیدگان تو برداشتیم تا بتوانی در این دنیا این معانی را درک کنی و این معانی را که در سیر انسان است، از این دنیا و رفتن به قبر و بیرون آمدن به نفخ صور و حاضر شدن در مقام عرض، ببینی و مشاهده کنی و بدون حجاب و پرده درک کنی.»

یاد مرگ و آمادگی برای آخرت

و روایتی را نقل می‌کند مرحوم مجلسی رضوان‌الله‌علیه در بحار از دو کتاب حسین بن سعید که از بزرگان علماء سابق بوده. آن مرد با سلسلهٔ سند متّصل از رسول خدا روایت می‌کند که از حضرت سؤال کردند: «أَیُّ الْمُؤْمِنِینَ أَکْیَسُ؛ کدام‌یک از مؤمنین کیاست و فتانت و درکش بیشتر است و زیرکتر است؟»

آن حضرت فرمودند:

«**أَکْثَرُهُمْ ذِکْراً لِلْمَوْتِ وَ أَشَدُّهُمْ اسْتِعْدَاداً لَهُ**؛ آن مؤمنی که خیلی یاد مرگ می‌کند و زیادتر از دیگران به یاد مرگ است و آمادگی و استعداد او برای مرگ بیشتر است؛ زمینهٔ خود را برای ورود در آن عوالم بهتر معیّن و مهّیا کرده.»

محدودیت ادراک مادی در شناخت مرگ

ولی درعین‌حال این مسئلهٔ مرگ برای انسان

مشکوک است. علّت مشکوک بودنش را هم دیروز اشارتاً عرض کردم: چون مرگ عبور از عالم طبیعت است به عالم تجرّد و معنا و این ملازمهٔ از دست دادن مادّه و زوال حرکت است؛ بنابراین با چشم مادّی و با حرکات مادّی درک نمی‌شود و ما می‌خواهیم مرگ را با این چشم ببینیم و ورود در عالم دیگر را با این چشم درک کنیم و با بدن مادّی و فکر مادّی درک کنیم و این نمی‌شود! لذا افراد دچار شکّند که بعد از این مرحله چه خواهد شد و آیا بعد از مردن قبری است؟ حسابی است؟ کتابی است؟ یا اینکه نه، انسان متلاشی می‌شود و روحی هم ندارد و نفسی هم ندارد و انسان از بین می‌رود؛ کان لَمْ یَکُن شَیْئًا مَّذْکُورًا.

روایت امام صادق درباره یقین به مرگ و غفلت انسان

در کتاب خصال مرحوم صدوق روایتی نقل می‌کند از حمران بن أعیَن از حضرت صادق علیه السّلام که آن حضرت فرموده است:

«لم یَخْلُقِ الله یَقِیناً لاَ شَکَّ فِیهِ أَشْبَهَ بِشَکٍّ لاَ یَقِینَ فِیهِ مِنَ الْمَوْتِ؛

در تمام موجودات خدا، خدا یقینی را که در او هیچ شکی نیست، شبیه‌تر به شکّی که در او یقینی نیست خلق نکرده، مثل مردن.»

مردن امری است حق، یقین؛ هیچ شبهه و اشکال در او نیست، ولی خیلی شبیه است به شکّ! خیلی مردم در او شک می‌کنند؛ بسیار شبیه است به امر مشکوکی که اصلاً اساسِ یقین ندارد.

هیچ موجودی مانند مرگ نیست. با اینکه تمام افراد بشر در مقابل دیدگان خود می‌بینند که برادر آنها، پدر آنها، مادر آنها، افراد هم‌طراز و هم‌قطار آنها می‌میرند و این دنیا را ترک می‌کنند و نتیجهٔ زحمات و اعمالی که برای حیات دنیا بوده، گرچه مقرون به غفلت از آخرت بوده، برای آنها هیچ اثری نگذاشته و ندارد، درعین‌حال اینها هم به‌دنبال همان افعال (افراد؟) و اعمال می‌روند و کأنَّه خدا مرگ را برای اینها ننوشته؛ مرگ برای دیگران است! این خیلی امر یقینی است که به شک نزدیک است؛ کأنَّه اصلاً اساس مرگ از شکّ است و در او یقینی نیست، درحالتی‌که مطلب به عکس است.

ظاهر و باطن زندگی دنیا

همین حیات دنیا که ما در آن زندگی می‌کنیم، یک ظاهری دارد و یک باطن. ظاهرش: دل به دنیا دادن، از لذّات دنیا استفاده کردن، گرچه توأم با غفلت از پروردگار بودن و سرسری زندگی کردن؛ اما باطنش: اخلاق و نیّت و وجدان و عبودیّت و ایثار و به مقام باطن پی بردن و از باطن به عوالم اخری پیوستن؛ اینها باطن حیات دنیاست. آن کسانی که در دنیا زندگی می‌کنند و دل به ظاهر دنیا می‌دهند و با باطن دنیا ربطی ندارند، از وجدان خود و حقیقت خود که متّصل به پروردگار است نیرو نمی‌گیرند و حواس خود را در خود جمع نمی‌کنند، سرسری زندگی می‌کنند؛ اینها دل به دنیا بسته و حبّ دنیا را در قلب خود پرورانده‌اند.

دلبستگی به دنیا و دشواری جدایی از آن

وقتی می‌خواهند از دار دنیا بروند، مردن برای آنها خیلی سخت است؛ چون یک عمر را این زندگی کرده و عمر بهترین سرمایهٔ وجودی او بوده و این عمر خود را تلف کرده؛ با این عمر جمع مال کرده،

جاه پیدا کرده و محبّت خود را در دل مردم قرار داده و روی این فعّالیت کرده، زحمت کشیده، اولادی به‌وجود آورده، سرمایه‌ای به هم زده، در سرما و گرما دنبال اینها رفته و خلاصه تمام دوران عمر که منطبق است بر قطعات زمانی از سال‌ها و ماه‌ها و روزها و ساعت‌ها و دقائق و لحظات، دل به این آثار داده.

و هر اثری یک زنجیری از قلب او به خود متّصل کرده. حالا می‌خواهد از دنیا برود؛ قلب خود را می‌بینید با هزاران زنجیر به این دنیا دوخته شده. این اموال او را به سمت خود می‌کشند؛ اولاد او را به سمت خود می‌کشد؛ دوستان او را به سمت خود می‌کشند؛ آرزوهای دراز که براساس خیال و توهّم بود او را به سمت خود می‌کشید. این می‌خواهد برود؛ برود یعنی چه؟ یعنی این نشأۀ و عالم را وداع کند و دیگر روی این عالم را نبیند و آثار این عالم را از دست بدهد. حتّی نه‌تنها ربط با رفیق و اولاد و مال و جاه و اعتبار، بلکه بدن خود که در دنیا برای یک زخمی که بر پوستش پیدا می‌شد ناراحت می‌شد، معالجه می‌کرد و راضی نبود خراشی بر پوست او وارد بشود؛ الآن در مقابل دیدگان خود می‌بیند که این

بدن را باید طعمهٔ زمین کند و مارها و مورها از میان سوراخ‌های قبر او را ببرند و خاک در روی او انباشته بشود و بالأخره تبدیل به خاک و خاکستر بشود.

انسان این را در مقابل خود می‌بیند؛ از طرفی هم دل به آخرت نداده و با ناموس خدا آشنایی پیدا نکرده و با علوم باطنی و تجرّدِ نفس قهر بوده؛ از صراط عدالت تجاوز کرده، در مقام عبودیّت پروردگار نبوده، ایثار نکرده، انفاق نکرده؛ خلاصه به اعمال صالحه جان خود را که مناسبت با آن عالم دارد زنده نکرده و برای آن تاریکی‌ها و عقبات چراغی نفرستاده. این می‌خواهد از دنیا برود با این مشکلاتی که در پیش دارد؛ حیرت‌زده، ندامت‌زده، خسران و زیان از سراپای او می‌بارد. اگر به چنین شخصی بگویی: «آقا، یک ساعت دیگر می‌میری!» کأنَّه تمام عذاب‌های دنیا بر او وارد شده و کوه‌ها را بر سر او خراب می‌کنند.

زندگی عادلانه و استقبال مؤمن از مرگ

اما به مؤمن که در دنیا زندگی کرده براساس عدالت و حق، تجاوز نکرده، تجاسر نکرده، ظلم

نکرده، حقّ کسی را نبرده، از دست‌رنج حلال خود نان تهیّه کرده و خورده، حقّ کسی را نبرده، در مقام عبودیّت بوده، عادل (با صله؟) بوده، باانصاف بوده، اطعام به فقیر می‌کرده، إکساء به برهنه می‌کرده، خود را با تمام مؤمنین هم‌پیوند می‌دانسته و از طرفی راه به باطن خود باز کرده،

به این می‌گویند: «می‌خواهی بمیری؟»

خوب، می‌گوید: «می‌میرم؛ از اینجا حرکت می‌کنم، می‌روم در جایی دیگر که آنجا برای من بهتر است از اینجا؛ زیراکه در اینجا هرچه بخواهم خوب زندگی کنم، بالأخره یک ناراحتی‌هایی هست؛ اما در آنجا این ناراحتی‌ها نیست. فضا واسع است، عالم عجیب است، دغدغه نیست، غِلّ نیست، کدورت سینه (سیره؟) نیست، خستگی نیست؛ آنجا دردسر نیست، مرض اعصاب نیست، بی‌خوابی نیست، دشمن نیست، تهدید نیست؛ آنجا ملاقات خداست و ارواح طیّبه و آن عالمِ واسع.»

و لذا اشتیاق به موت دارد و استقبال می‌کند مرگ را.

به یک مؤمنی که در دنیا در نهایت راحتی زندگی

کرده باشد، اگر خبر بدهند که می‌میری، باز می‌گوید: «می‌روم در یک جایی که اشتیاق او را داشتم. در این دنیا عبادت کردم خدا را و او را بی‌پرده ندیدم؛ تمسّک به قرآن و دین و شریعت پیغمبر کردم، اما موفّق نشدم صورت آن پیغمبر را ببینم، صورت امام را ببینم. اقلاً از اینجا که می‌روم، با این معانی من روبه‌رو می‌شوم.»

ترس کافر از عالمی ناآشنا

خوش و خرّم حرکت می‌کند؛ اما به آن کافری که در این دنیا زندانی است، تمام مصائب، گرفتاری‌ها، مرض، کوری، لنگی، شلی، فقر، بدبختی، جَرَب گرفتار اوست، پیر شده، به او بگویند: «می‌خواهی بمیری؟»

می‌گوید: «ای وای! من چطور بمیرم؟ از اینجا بروم؟!»

چون آنجایی را که او در پیش دارد، از اینجا خراب‌تر است؛ باطن آن کافر از ظاهرش کثیف‌تر است و لذا هیچ آرزوی مرگ نمی‌کند و اشتیاق مرگ ندارد که از اینجا حرکت کند و به آنجا برود؛ چون

آنجا یک عالمی است که این با او آشنایی ندارد، با موجودات آن عالم انس نگرفته، در شهر و دیار غریب می‌رود، به تمام معنا غریب است. تمام موجودات آن عالم او را غریب می‌دانند و این نسبت به همهٔ آن موجودات غریب است؛ لذا آن دهشت و وحشت و اضطراب برای آن افرادی که با خدا سر و کار ندارند در حال مرگ دست می‌دهد؛ جز خدا کسی نمی‌داند که چه اندازه مشکل است!

اشتیاق مؤمن به لقای خدا

ولی مؤمن که آرزوی لقاء خدا را داشته، راه برای او باز است؛ اشتیاق مرگ دارد، برای‌اینکه می‌بیند این زحماتی که کشیده و در ناموس کون و عالم هستی مخفی نشده، از اینجا که پا بیرون بگذارد، تمام مزد و اجر و بهشت و جنّت و نعیم و رضوان همه در مقابل اوست و بالوجدان حس می‌کند که آن عالم هزاران برابر از این عالم بهتر و راحت‌تر است و از همهٔ اینها گذشته، لقاء خداست که چه اندازه مشتاق بوده! و همین پرده و حجاب تن که تا اندازه‌ای، ولو به نحو موجبهٔ جزئیه، مانع از ملاقات ظاهری شده، حالا که این پرده برداشته بشود، بر آن مقام وصل

ممتد و اتّصال سرمد به سر می‌برد؛ لذا مانند شب عروسی و شب وصال و زفاف او...

حکایت حاج مؤمن شیرازی و اشتیاق اولیای خدا به مرگ

یک رفیقی داشتیم، خدایش رحمت کند، شاید بعضی از رفقا او را بشناسند؛ مرحوم حاج مؤمن شیرازی. در حدود پانزده سال است از دنیا رفته. این مرد خیلی باصفایی بود، حالاتی داشت. خودش می‌گفت: «من کراراً خدمت امام زمان عجّل الله فرجه الشّریف رسیده‌ام.» و البتّه از بعضی از خصوصیّاتش ابا می‌کرد، ولی بسیاری از مطالب را هم صراحتاً نقل می‌کرد.

می‌گفت: یک مرتبه من با چند نفر از همین تجّار شیرازی که مرا دعوت کرده بودند برای زیارت علی بن موسی علیه السّلام، از شیراز با ماشین سواری آمدیم به قم و در قم، در صحن مطهّر، حالاتی به من دست داد و با افرادی ملاقات کردم که خیلی مهمّ است.

دیدار با همسفر ناشناس در راه مشهد

از آنجا آمدیم به تهران و از تهران اتوبوس گرفتیم

برای مشهد. اتوبوس در نواحی نیشابور که حرکت می‌کرد به طرف مشهد مقدّس، من در میان ماشین نشسته بودم، دیدم که یک مردی کنار جادّه رو به مشهد می‌رود؛ یک کوله‌پشتی هم بر پشتش است، گیوه‌ها را هم ور کشیده و همین‌طور دارد راه می‌رود.

به حال او ترحّم کردم؛ آمدم پیش شوفر، گفتم که: «راضی می‌شوی ما این آقا را سوار کنیم، ببریم با خودمان مشهد؟ این بندهٔ خدا دارد پیاده می‌رود و ما هم که در ماشین جا داریم.»

گفت: «بله آقا، خوب برو بگو بیاید سوار بشود.» ماشین را نگه داشت.

من پیاده شدم، گفتم: «آقا، بفرمایید با هم برویم مشهد؛ این ماشین جا خالی دارد.»

گفت: «نه آقا، بگذار به حال خودم، من همین‌طور می‌روم.»

گفتم: «بیا با هم برویم دیگر، آقاجان! چرا تعارف می‌کنی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «مگر نمی‌دانی که قضاء حاجت مؤمن مستحب است؟ من از تو درخواست می‌کنم، چرا

قبول نمی‌کنی؟»

گفت: «بسم الله، بفرمایید؛ ولی بشرط اینکه در ماشین من پهلوی شما بنشینم.»

گفتم: «عیب ندارد.»

ما سوار شدیم و او هم سوار شد؛ ما پهلوی همدیگر نشستیم و یک جملات مختصری، خیلی کوتاه، با هم صحبت می‌کردیم تا رسیدیم به موقع غذا. برای ناهار ماشین توقّف کرد، همه پیاده شدند.

او وقتی با من داشت پیاده می‌شد، گفت: «آقا جان، با هم غذا بخوریم.»

گفتم: «چشم.»

پیاده شدیم و رفتیم نماز خواندیم و او هم نماز خواند.

و بعد گفت: «بسم الله، بیا با هم غذا بخوریم.»

من در نیّتم یک قدری این کلام دشوار آمد که آن رفقایی که از شیراز تا اینجا با هم هستیم و همیشه با هم هم‌غذا بودیم، حالا من آنها را تنها بگذارم و بیایم با این غذا بخورم؟ این خلاف شرط رفاقت است؛ ولیکن چون گفته بود، اطاعت کردم، آمدم

پیش او.

مشاهده صورت باطنی غذای حرام

او کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و یک دستمالی آورد بیرون و دستمال را باز کرد؛ مقداری نان خشک بود. گفت: «بسم الله.» مشغول خوردن شد و ما هم با او مشغول خوردن؛ چه غذای لذیذی بود آن نان خشک!

بعد از اینکه سیر شدم، گفت: «خوب، حالا می‌خواهی بروی از رفقایت یک سرکشی کنی و بیائی؟ عیب ندارد، برو یک سلامی هم به آنها بکن و بیا. بگو: "من یک رفیقی داشتم، ناهار را دیگر با او خوردم، معذرت می‌خواهم."»

من برخاستم و رفتم پیش آن رفقا. دیدم آنها سر سفره نشستند و کاسه‌های آبگوشت است؛ نان در آن ترید کردند و مشغول خوردن هستند، ولی آبگوشت نیست، اینها خون است و کثافات است و اینها مشغول خوردن هستند و به لب و دهان و دست‌های آنها که مشغول خوردنند، از اینها آلوده شده. خیلی منظرهٔ عجیبی داشت؛ من متنفّر شدم و تعجّب کردم که اینها چرا از این غذاها می‌خورند! هیچ نگفتم؛ آن

پیغام را که او به من داده بود گفتم که: «آقایون، من با کسی دارم غذا می‌خورم و معذرت می‌خواهم.» و برگشتم.

تا نگاه آن مرد به من افتاد، گفت:

«حاج مؤمن، دیدی رفقایت چی دارند غذا می‌خورند؟ این غذای حرام است‌ها! این غذاهایی که از اموال حرام و شبهه بدست می‌آید، پول حرام و ظلم، اینها صورت ملکوتی و برزخی‌اش این است. تو هم متوجّه باش، دیگر دست به این غذاها دراز نکنی!»

گفتم: «پناه می‌برم به خدا!»

گفت: «بنشین.»

آگاهی همسفر از زمان مرگ خویش

نشستم، یک قدری با هم صحبت کردیم؛ من خیلی شیفتهٔ این مرد شدم. سؤالاتی کردم، جواب داد؛ تا اینکه بعد از یک ساعت باز سوار شدیم، به‌طرف مشهد حرکت می‌کردیم. رسیدیم ما به قدمگاه؛ در قدمگاه همه پیاده شدند، رفتند برای زیارت آن سنگی که مشهور است که قدم مبارک حضرت امام رضا علیه السّلام بر او واقع شده.

این مرد هم آمد، لباس‌های خود را شست و خشک کرد و به من گفت: «حاج مؤمن!»

گفتم: «بله.»

گفت:

«من لباسهایم را شستم، تمیز شده، پوشیدم؛ یک قدری هم به خودم گلاب زدم، عطر زدم و من از این کوه که می‌بینی می‌روم بالا؛ آنجا من می‌میرم. این دستمال را

خندید و از تپّه شروع کرد رفت بالا.

من با خودم گفتم: «خدایا، این چه‌کار... چی می‌گوید؟ شوخی می‌کند؟ مزاح می‌کند؟ اینکه مریض نیست، اینکه سالم است؛ خیلی سلامت و خوب، از من سالم‌تر است!»

گفتم: «آقاجان، من بیایم با تو بالا؟»

گفت: «نه، تو مأمور نیستی؛ من خودم تنها می‌روم بالا.»

گفتم: «واقعاً می‌خواهی بمیری؟»

گفت: «آره والله، من می‌خواهم بمیرم.»

از تپّه رفت بالا و دستمال هم داد دست ما و بعد از مدّتی، یک نیم ساعتی، من با خود گفتم: «بروم ببینم که این واقعاً جان داده، نداده؟ شوخی کرده؟ مزاح کرده؟ مگر مردن هم به این آسانی می‌شود؟ مگر کسی از مرگ خودش خبر دارد؟»

آمدم از تپّه بالا، دیدم بله، پایش رو به قبله دراز کرده و یک پارچه‌ای روی خودش کشیده و چشم‌هایش را بسته؛ به حال خندان هم از دنیا رفته، مُـــرد.

آمدم سراسیمه پایین، گفتم:

«ای اهل ماشین، نمی‌دانید چه بلائی به سر شما آمد! چه نعمتی را از دست دادید! این مرد پیاده‌رو را که ما سوار کردیم، چنین بود، چنان بود، اخلاقش این‌طور بود؛ این مطالب را برای من گفت و از طرفی غذاهایی که شما خوردید به من نشان داد که چه بود و این دارای شک و تردید نیست، این مسئله. و رفت در بالای این تپّه جان داد و پول کفن و دفنش را هم به من داده.»

آنها خیلی متأثّر شدند، گفتند: «حاج مؤمن، چرا زودتر به ما نگفتی این مرد چنین آدمی بود؟»

گفتم: «خودش گفته بود؛ حالا دیگر مرده، من مسئول نیستم و الاّ اگر گفته بود که بعد از مردن من هم نگو، من نمی‌گفتم.»

راننده خیلی متأثّر شد، گفت: «ما این مرد را سوار کردیم و تو از اینکه به ما ابراز کنی که چنین مردی است، خودداری کردی!»

علی‌کلّ‌تقدیر، همهٔ اهل ماشین آمدند بالای تپّه و جنازه را برداشتند، آوردند، گذاشتند در ماشین و حرکت کردیم برای مشهد.

تشییع و تدفین همسفر در حرم امام رضا

همین که وارد مشهد شدیم، بعضی از این همراهان ما رفتند سراغ بعضی از علمایی که در آن وقت آشنا داشتند؛ قضیّه را گفتند که چنین واقعه‌ای اتّفاق افتاده.

آنها همه گفتند: «این یکی از اوتاد است، یا از افراد است، از اولیاء خداست؛ باید جنازه‌اش به

احترام دفن بشود.»

خودشان آمدند و جنازه را حرکت دادند با جمعیّت زیادی به‌سوی غسّال‌خانه؛ غسل دادند، من کفنی خریدم برای او و در خود صحن مطهّر، صحن بزرگ، نزدیک پنجرهٔ فولاد دفنش کردیم. وقتی که از دفن فارغ شدیم، من دیدم پول‌هایش تمام شده؛ یک شاهی کم و زیاد نبوده.

اینها افرادی هستند که عاشق لقاء خدا هستند؛ خدا هم بعضی از این افراد دارد.

حکیم هیدجی و تجربه مرگ اختیاری

مرحوم حکیم هیدَجی، شیخ محمد هیدجی، یکی از علماء تهران بود که تا آخر عمر هم ازدواج نکرد و در مدرسهٔ منیریّه، متّصل به قبر سید ناصرالدّین که در همین خیابان خیّام فعلی است، حجره داشت، درس می‌گفت؛ هر کس پیش او هر درسی می‌خواست، می‌گفت: منظومه می‌گفت، اسفار می‌گفت، مقدّمات می‌گفت تا آخر عمر. بسیار مرد بزرگی بود.

آقای آخوند ملاّ علی همدانی که فعلاً از علماء مبرّز همدان هستند، شاگرد ایشانند و فلسفه پیش

مرحوم هیدجی خوانده.

انکار مرگ اختیاری در بحث با شاگردان

مرحوم هیدجی می‌گویند معتقد بوده بر اینکه اصلاً مرگ اختیاری معنا ندارد؛ کسی به اختیار خودش بمیرد! و انسان به این درجه نمی‌رسد و در ضمن بحث که با شاگردان خود می‌کرده، در بعضی از مسائل که به مرگ اختیاری می‌رسیدند، جدّاً انکار می‌کرده و ردّ می‌کرده.

حکایت پیرمرد و مشاهده مرگ اختیاری

یک شب در حجرهٔ خود نماز مغرب و عشا را خوانده بود و نشسته بود برای تعقیب؛ دید یک پیرمرد دهاتی وارد شد، سلام کرد و عصایش را گذاشت آنجا و گفت: «جناب آخوند، تو چه کار داری به این کارها؟»

گفت: «چه کار دارم؟»

گفت: «مرگ اختیاری ممکن نیست و این حرف‌ها! این حرف‌ها به شما چه مربوط است؟»

گفت: «نه‌خیر، این وظیفهٔ ماست؛ ما بحث می‌کنیم، درس می‌گوئیم، مطالعه داریم، روی این

کارها زحمت کشیدیم؛ بیخود که نمی‌گوئیم!»

گفت: «قبول نداری مرگ اختیاری را؟»

گفت: «نه.»

پیرمرد رو به قبله در همان اطاق در مقابل دیدگانش خوابید، گفت: ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾. گفت و مرد.

حکیم هیدجی مضطرب شد: «خدایا، چه بلائی امشب به سر ما آمد؟ حالا حکومت به ما چه می‌گوید؟ می‌گوید: "مردی را بردی در حجرهٔ خود، کشتی، سمّش دادی!"» خلاصه نگران و طلبه‌ها را خبر کرد و طلبه‌ها ریختند تو حجره و دیدند بله، پیرمرد مرده.

همین که خواستند بروند خارج را اطلاع بدهند و اقلاً یک تابوتی بیاورند و جنازه را ببرند در مسجد، پیرمرد بلند شد، نشست، گفت: «بِسمِ الله الرَّحْمَنِ الرّحیم.» یک خنده‌ای کرد به روی مرحوم هیدجی، گفت: «حالا باور کردی؟»

گفت: «آره والله، باور کردم؛ اما پدر مرا در آوردی، جان مرا گرفتی!»

گفت:

«آقاجان، تنها به درس خواندن نیست؛ عبادت نیمه شب هم لازم دارد، تقوی هم می‌خواهد، چه می‌خواهد، چه می‌خواهد، چه می‌خواهد! فقط تنها بخوانید و بنویسید و بروید، مطلب تمام شد؟!»

تحول هیدجی و پیوند دانش با عبادت

از همان‌جا حکیم هیدجی رویّهٔ خود را تغییر داد؛ نیمی از ساعات خود را فقط برای نوشتن و مطالعه کردن و درس دادن و نیمی را برای عبادت. شب‌ها بلند می‌شد به عبادت و خلاصه به جاهایی رسید که باید برسد؛ همین حکیم هیدجی که منکر بود!

وصیت هیدجی و شادی رهایی از زندان طبیعت

یک وصیّت‌نامه‌ای دارد که در آخر دیوان شعرش آن وصیّت‌نامه را نوشتند؛ بعد از اینکه مختصر چیزهایی را قسمت می‌کند و هبه می‌کند، می‌گوید:

«از رفقای خود خواهش دارم که وقتی مُردم، عمّامهٔ مرا روی عمّاری من نگذارند؛ های و هُوی لازم ندارد، سر و صدا نمی‌خواهد و برای مجلس ختم موی دماغ کسی نشوند. چون عمل من ختم شده، دوستان من شاد باشند؛ زیراکه من زندان طبیعت را رها کردم و به‌سوی مطلوب خود می‌روم و با او عشقبازی می‌کنم و عمر جاودان دارم.»

چون تا آخر عمرش هم مرحوم هیدجی عیال نگرفته بود و در حجره زندگی می‌کرد تا از دار دنیا رفت.

«دوستان، از فراق من اندوهگین نباشید و غصّه نخورید؛ إن‌شاءالله بزودی خواهید آمد، همه با هم آنجا ملاقات می‌کنیم. دوست داشتم یک پولی داشتم و می‌دادم به شما در شب فوت من که شب وصال من است، مجلس سور و سروری فراهم کنید و شادمان باشید تا من به شادی شما هم شاد شوم. مرحوم حاج سید مهدی رحِمهُ‌الله علیه به ما وعدهٔ ضیافت داده، زودتر از ما رفته؛ إن‌شاءالله به وعدهٔ خود وفا خواهد کرد، ما را در آنجا ضیافت خواهد کرد.»

خلاصهٔ مطلب، وصیّت‌نامه را ببینیم چه قسم نوشته! چه قسم نوشته!

روایت طلاب از آخرین شب زندگی هیدجی

و تمام طلّاب مدرسهٔ منیریّه می‌گفتند که:

«شبی که حکیم هیدَجی خواست از دنیا برود، تمام طلبه‌ها را جمع کرده بود به نصیحت و اخلاق و پند و موعظه و شوخی و خنده و ما تعجّب می‌کردیم: ”این مرد که شبها تا به صبح عبادت می‌کرد، امشب چرا این قدر می‌خنده، شوخی می‌کند، مزاح می‌کند؟ آدمی که ریشش سفید شده، حکیم است، این کارها چیه می‌کند؟“ خبر نداشتیم.»

اذان صبح را گفتند، نمازی را خواند؛ حکیم هیدجی رفت در حجرهٔ خود. بعد از چند ساعت در حجره را باز کردند، دیدند رو به قبله خوابیده، به حال خنده. تمام شد مسئله.

شیخ مرتضی طالقانی و آمادگی برای مرگ

مرحوم شیخ مرتضی طالقانی رضوان‌الله‌علیه یکی از علماء نجف اشرف بود؛ آن هم تا آخر عمر عیال نگرفت و در مدرسهٔ مرحوم سید زندگی می‌کرد. آن هم مرد عجیبی بود، واقعاً عجیب بود! هر طلبه‌ای می‌رفت پیش او، هرچه می‌خواست بخواند، به او می‌گفت؛ از امثله گرفته تا درس خارج و اسفار، بالا و پایین نبود، طلبهٔ ابتدایی با آن طلبهٔ نهایی، همه را حاضر بود درس بدهد و مطالعه هم نمی‌کرد. طلبه‌ها می‌آمدند، خودشان کتاب را می‌خواندند، سطر به سطر او شرح می‌داد و معنا می‌کرد. خیلی مرد بزرگی بود؛ خودش اذان می‌گفت، در سه وقت می‌رفت بر بالای بام مدرسه اذان می‌گفت.

حکایت حاج هادی ابهری از دیدار با طالقانی

مرحوم حاج هادی ابهری ما حکایتی از او دارد؛ می‌گوید:

«یکدفعه رفتم من در نجف اشرف و گشتم خیلی جاها و یک نفر اهل دل پیدا نکردم که بشینیم با همدیگر یک گریه‌ای کنیم، یک اشاره‌ای کنیم. یک روز رفتم در حرم مطهّر امیرالمؤمنین علیه‌السّلام، به آن حضرت شکایت کردم، گفتم: "یا علی، آخر ما مهمان تو هستیم! یک نفر بیاید، ما با همدیگر یک خُرده راز و نیاز کنیم؛ آخر اینکه نمی‌شود ما بیائیم نجف و برگردیم دست خالی!"
از حرم آمدم بیرون، آمدم در بازار سید، اتفاقاً آمد در مدرسهٔ سید؛ روی همین... کنار این حجره‌ها که یک قدری برآمده است، نشسته بودم، دیدم آقا شیخ مرتضی طالقانی از حجره‌اش آمد بیرون.»

ـ اما به لسان خودش می‌گفت: «این مرد خیلی خوشگل است»، یعنی خیلی نورانیّت باطن دارد ـ

«گفتم که: "این شاید همان باشد که من می‌خواهم." رفت در بالای مأذنه، در بالای مدرسه، یک اذان مفصّلی گفت و آمد پایین؛ موقع ظهر بود. همین که آمد پایین برود در حجره، من دیدم این دو گونه‌اش مثل دو خورشید دارد می‌درخشد.
رفت در حجره و در را بست؛ من شروع کردم به گریه کردن، گفتم: "این یکی را هم که ما پیدا کردیم، یا علی، رفت در حجره، در را از روی خودش بست!"
تا این حرف را زدم، در حجره را باز کرد، [به] من اشاره کرد که بیا تو. طبقهٔ فوقانی بود، من پایین نشسته بودم؛ برخاستم، رفتم، من او را بغل کردم، او مرا بغل کرد. سه ربع ساعت من گریه می‌کردم و او گریه می‌کرد؛ بعد نشستیم، یک قدری هم من به حال سکوت بودم، یک قدری هم او به حال سکوت و من برخاستم، آمدم.»

یعنی می‌خواست بگوید نتیجه را گرفتم، حاجتی که داشتم گرفتم. مرد عجیبی بود شیخ مرتضی طالقانی!

آخرین شب طالقانی در جمع طلاب

طلاّب مدرسهٔ سید در نجف اشرف می‌گویند:

«در شبی که می‌خواست فوت کند، همهٔ ما را جمع کرد و شروع کرد مزاح کردن، شوخی کردن، حکایات فکاهی گفتن، اندرز دادن، نصیحت کردن، مطالب متنوعه. هرچه ما می‌خواستیم خسته بشویم، برویم در حجرهٔمان بخوابیم، می‌گفت: "نه آقاجان، یک امشبی با هم باشیم؛ حالا کجا می‌خواهید بروید؟ این همه شما خوابیدید!" ما را نگه داشت، همه را تا اذان صبح.
اذان صبح شد، رفت دو مرتبه روی پشت بام، اذان را گفت، آمد نمازش را خواند و با ما خداحافظی کرد یک یک؛ خندید و رفت در حجره‌اش. نیم ساعت از آفتاب می‌گذرد، طلبه‌ها می‌گویند: "شیخ مرتضی از دار دنیا رفت."»

خبر طالقانی از درگذشت خویش

خادم مدرسهٔ سیّد که عرب بود، می‌گوید که:

«عصر همان شبی که شیخ مرتضی از دار دنیا برود، من در صحن مدرسه بودم؛ دیدم شیخ مرتضی آمد پیش من، گفت: "انت تنام اللیله و تقعد بالصبح و تروح الی الخَلوه و تجیءُ یمّ الحوض تتوضأ یقولون شیخ مرتضی مات."»

گفت: «به من گفت که: "امشب می‌روی می‌خوابی، صبح بلند می‌شوی، از خواب بلند می‌شوی، می‌روی دست به آب می‌رسانی؛ بعد می‌آیی لب حوض، نشستی، می‌خواهی وضو بگیری، می‌گویند شیخ مرتضی مرده."»

«گفت و رفت. دیدیم عبارتی به گوش ما خورد، اصلاً هم نفهمیدم چی گفت!» گفت:

«خوابیدیم و صبح برخاستیم؛ همان‌طوری‌که او گفته بود، رفتیم برای تجدید وضو، آمدیم دم حوض، نشسته بودیم، دیدیم طلبه‌ها می‌گویند: "شیخ مرتضی مرده."
رفتیم در حجره را باز کردیم، دیدیم خودش رو به قبله خوابیده و عبا را به روی خودش کشیده؛ عبا را برداشتیم، دیدیم حالتش خندان است.»

اینها یک حساب‌هایی است که نمی‌توانیم انکار کنیم. ما حالا برای شما بیان نکردیم از تواریخ و حالات بزرگان و اولیاء خدا که مال دوران‌های سابق و زمان‌های سابق بودند؛ همین افرادی که نه‌خیر، همین زمان‌های اخیر بودند و شاید بعضی از شما هم آنها را دیده باشید.

آبادانی آخرت و آسودگی هنگام مرگ

علی‌کل‌تقدیر، مرگ انتقال است از عالم دنیا به عالم بقا و آن کسی که آنجا را آباد کرده باشد، خوب حرکت می‌کند. آن کسی که می‌ترسد، آن کسی است که آنجا را خراب کرده، ظلم کرده، عدوان کرده، مال مردم خورده، تعدّی کرده، به زیردست تعدّی و

تجاوز کرده، از مقام عبودیّت خارج شده، آنجا را تاریک کرده؛ می‌ترسد. امّا کسی که به‌عکس کرده، این رو به آن طرف دارد حرکت می‌کند.

گفتگوی امام حسن با یار شوخ‌طبع خویش

روایتی را نقل می‌فرماید در کتاب معانی الاخبار مرحوم صدوق، از محمد بن محمد بن اشعث طوسی، از موسی بن اسماعیل بن جعفر، از حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام، از حضرت امام محمد باقر علیه السّلام، از حضرت امام حسن مجتبی علیه السّلام که آن حضرت یک رفیقی داشتند، از اصحاب آن حضرت بود، خیلی مرد شوخی بود؛ چند روز خدمت حضرت امام حسن نیامد و بعد از آنکه آمد،

حضرت فرمودند: «چطور است حالت؟ **كَيْفَ أَصْبَحْتَ**؟»

گفت: «و الله یا ابن‌رسول‌الله، حالم این‌طور است که خودم نمی‌دانم! نه خدا مرا دوست دارد، نه شیطان مرا دوست دارد، نه خودم خودم را دوست دارم!»

حضرت خندیدند، گفتند: «چطور می‌شود این

کار؟»

گفت:

«امّا خدا مرا دوست ندارد؛ چون خدا دوست دارد که من هیچ گناه نکنم و همه‌اش طاعت کنم و این که نمی‌شود، پس خدا من را دوست ندارد. شیطان هم دوست دارد که من همه‌اش گناه کنم و هیچ طاعت نکنم؛ این هم که نمی‌شود، پس شیطان هم مرا دوست ندارد. و من دوست دارم که نمیرم، این هم که نمی‌شود؛ پس محبوب خودم هم برای من پیدا نشد!»

پاسخ امام حسن به علت ناخوشایندی مرگ

یکی از اصحاب برخاست و گفت: «یا ابن‌رسول‌الله، چرا ما از مرگ بَدمان می‌آید؟»

حضرت فرمودند:

«لِأَنَّكُمْ أَخْرَبْتُمْ ءَاخِرَتَكُمْ وَ عَمَّرْتُمْ دُنْيَاكُمْ فَتَكْرَهُونَ النَّقْلَةَ مِنَ الْعُمْرَانِ إِلَى الْخَرَابِ؛

علّت اینکه شما از مرگ بدتان می‌آید این است که شما آخرت خود را خراب کردید، دنیا را آباد کردید و البتّه ناپسند دارید که از جای آباد به جای خراب بروید.»

روایت امام جواد از آرامش امام حسین در عاشورا

حضرت امام جواد علیه السّلام روایت می‌کند:

«لَمَّا اشْتَدَّ الْأَمْرُ بِالْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ نَظَرَ مَنْ كان مَعَهُ، فإذاً هو بِخَلافِهِمْ؛ لِأَنَّهُمْ كُلَّمَا اشْتَدَّ الْأَمْرُ تَغَيَّرَتْ أَلْوَانُهُمْ وَ ارْتَعَدَتْ فَرَائِصُهُمْ وَ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ. وَ كان الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ بَعْضُ مَنْ كان مَعَهُ مِنْ خَصَائِصِهِ تَشْرَقُ أَلْوَانُهُمْ وَ تَهْدَأُ جَوَارِحُهُمْ وَ تَسْكُنُ

نُفُوسُهُمْ.»

«وقتی کار بر سیّد الشهداء روز عاشورا خیلی سخت شد، نگاه کردند، دیدند حال سید الشهدا بخلاف بقیّه است. بعضی از اصحاب وقتی کار سخت می‌شد، رنگها می‌پرید، استخوانهای بدن به حرکت می‌آمد و دلها به طپش؛ ولی هرچه بیشتر کار بر سیّد الشهدا سخت می‌شد و بعضی از افراد خاندان آن حضرت از خواصّ آن حضرت، حالشان این بود که رنگ برافروخته‌تر، بدن آرامتر و قلب راحت‌تر می‌زد.»

«فَقَالَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ: انْظُرُوا! مَا يُبَالِي بِالْمَوْتِ؛

بعضی به بعضی گفتند: نگاه کنید، این مرد مثل اینکه اصلاً این مرد باکی از مرگ ندارد!»

تمثیل مرگ به پلی از زندان به قصر

«فَقَالَ: صَبْراً بَنِی الْكِرَامِ! مَا الْمَوْتُ إِلاَّ قَنْطَرَةٌ يُعبر بِكُم عن الْبُؤْسِ وَ الضَّرَّآءِ إِلَى الْجَنَانِ الْوَاسِعَةِ وَ النَّعِيمِ الدَّآئِمَةِ؛ فَأَيُّكُمْ يَكْرَهُ أَنْ يَنْتَقِلَ مِنْ سِجْنٍ إِلَى قَصْرٍ؟ وَ مَا هو لِأَعْدَائِكُمْ إِلاَّ كَمَنْ يَنْتَقِلُ مِنْ قَصْرٍ إِلَى سِجْنٍ وَ عَذَابٍ.

مِنْ أَبِی حَدَّثَنِی عن جَدِّی رسول الله: الدُّنْيَا

سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ؛ وَ الْمَوْتُ قَنْطَرَةُ هَؤُلاَءِ إِلَى جَنَانِهِمْ وَ هَؤُلاَءِ إِلَى جَهِيمِهِمْ. مَا كَذِبْتُ وَ لاَ كُذِبْت.»

حضرت رو کردند به آن اصحاب و آن جوانان و فرمودند:

«یک قدری آرام باشید، ای فرزندان بزرگوار من و ای اصحاب من! از چه می‌ترسید؟ مرگ نیست مگر یک پلی که شما را عبور می‌دهد از این زندان به‌سوی آن قصر. کدام‌یک از شما ناپسند دارد که از زندان به روی این پل بیاید و حرکت کند و به آن قصر برسد؟ ولی مرگ برای دشمنان شما نیست مگر یک پلی که آنها را از قصر به‌سوی زندان و عذاب حرکت بدهد و آنها می‌ترسند.

پدر من امیرالمؤمنین از جدّ من رسول خدا روایت فرموده که رسول خدا فرمود: "دنیا زندان است برای مؤمن و بهشت است برای کافر و مرگ پلی است برای مؤمنین که آنها را..."»